گفت‌وگوی «جوان» با مادر پاسدار شهید حسین کریمی از شهدای حملات رژیم صهیونیستی

امام حسین(ع) پسرم را طلبید

■ صغریٰ خیل‌فرهنگ

«...واقعاً همانطور شد که همیشه می‌گفتم؛ حسین آقا یک نور بود که آمد وارد زندگی‌مان شد و بعد رفت. همیشه به من می‌گفت: «مامان، وقتی شب‌های جمعه می‌خواهی برای اموات فاتحه بخوانی، اول برای شهدا بخوان. آنها چشم‌به‌راه دعا هستند. ثواب دارد اول به یاد آنها باش.» این جمله‌اش همیشه در ذهنم ماند، چون از صمیم قلب به شهدا عشق می‌ورزید.» متن پیش رو ماحصل همکلامی ما با فریبا برهانی، مادر شهید حسین کریمی است؛ مادری که سخت‌ترین لحظات چشم انتظاری را سپری کرد... با هم بخوانیم.

تشیع پیکر سیجی شهید مدافع امنیت محمد حسن کریمی

■ **گریه پای تمثال امام حسین(ع)**

من فریبا برهانی، مادر شـهید حسـین کریمی هستم. حسین آقا فرزند دوم من و متولد سال ۱۳۷۷ بود. او در دوم تیر سال ۱۴۰۴، در جریان جنگ ۱۲روزه، به شهادت رسید. از کودکی پسری آرام و صبور بود. برعکس بیشتر بچه‌های هم‌سن‌وسالش، هیچ‌وقت شلوغ‌کاری نمی‌کرد و همیشه متین و با ادب بود. از همان دوران علاقه زیادی به شـرکت در مراسم عزاداری امام حسـین(ع) داشت. وقتی هم به دنیا آمد، مـاه محرم بود. بـه همین خاطر اسمش را حسین گذاشتیم. البته برای تشابه اسم با برادر بزرگ‌ترش، فرشاد، بعضی‌ها صدایش می‌کردند فرزان، ولی خود ما همیشه او را حسین صدا می‌کردیم.

او برای هیئت رفتن خیلی شـوق داشت و به عکس‌ها و پوسـترهای مذهبی خیلی علاقه نشان می‌داد. آنموقع، عکس‌های پوستری مد شـده بود و حسـین هر بار که عکسی از امام‌حسین یا شـهدا می‌دید، با شوق نگاهش می‌کرد.

یادم است در بچگی یکی از تصاویر تمثال امام‌حسین(ع) را خریده بود. با ذوق آمد خانه، عکس را چسـباند روی دیوار اتاقش. بعـد از مدتی دیدم نشسـته جلوی همان عکس و گریـه می‌کند. گفتم: «حسـین‌جان، چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «مامان، من برای امام حسـین گریه می‌کنم.» علاقه و عشق به اهل‌بیت (ع) از همان دوران در وجودش شکل گرفته بود و تا آخر با او ماند.

■ **مربی حلقه‌های قرآنی**

از همان دوران کودکی در مسجد محل خیلی فعال بود. هر وقت مراسم مذهبی یا زیارتی بود، حتماً شرکت می‌کرد. همیشه عشق رفتن به جمکران و قم را داشت. موقعی هم که مدرسه می‌رفت، تقریباً هر سه‌شنبه با بچه‌های بسیج محل می‌رفت جمکران. وقتی به دوره راهنمایی رسید، به‌صورت رسمی عضو بسیج شد.

وقتـی حسـین دوره راهنمایی بـود، علاقه زیـادی به فعالیت‌های مذهبی داشت. ماهی یک‌بار بچه‌های بسیج محل را به خانه دعوت می‌کرد و می‌گفت: «مامان، ما باید حلقه قرآنی داشته باشیم.» جلسه قرآن‌شان را در خانه ما برگزار می‌کردند. من همیشـه از دوستانش پذیرایی می‌کردم و خودم هم بسیار لذت می‌بردم.

بعد که به دبیرستان رفت، با هیئت اکبری‌ها در شهرری آشنا شـد. از همان زمان به آن هیئت دلبستگی خاصی پیدا کرد و تقریباً تمام وقتش را صـرف فعالیت در آنجا می‌کرد. در اردوهای جهادی شـرکت می‌کـرد، همراه بچه‌ها به مناطق محروم می‌رفت و با روحیه‌ای پُر از عشق مربی تربیتی نوجوانان شد. بعد از شهادتش تازه فهمیدم چه خدماتی انجام می‌داد. خیلی از خانم‌ها آمدند و با اشک و احترامی خاص گفتند فرزندان‌شان شاگرد حسین آقا بوده. می‌گفتند؛ حدود ۴۰ تا ۵۰ شاگرد داشته که همیشه با او در ارتباط بودند.

■ **از کربلای حسین جا ماندم!**

اولین بار بسیار مشـتاق بود به زیارت کربلا برود. اما در آن زمان هنوز کارت ملی و شناسنامه‌اش عکس‌دار نبود. یادم است خودش پیگیر شد تا بتواند مدارکش را آماده کند و به زیارت برود. یک شب سر نماز، دیدم حسین آقا خیلی گریه می‌کند. رفتم جلو و گفتم: «مامان، چرا اینقدر اشک می‌ریزی؟» گفت: «مامان، دلم گرفته چون امسال نتوانستم بروم زیارت امام حسین(ع).» گریه‌اش از ته دل بود، انگار دلش واقعاً برای کربلا پر می‌زد. فردای آن روز من سر کار بودم که زنگ زد و گفت: «مامان، دارم می‌روم زیارت امام‌حسین(ع). امام‌حسـین(ع) من را طلبید.»

> **حسـین هدیـه‌ای بـود که خـدا به مـن داد و خـودش هـم از مـن گرفـت. دنیا بـا همه زیبایـی‌اش جایـی بـرای او و امثـال او نیسـت. اینها بسـیار پاک و معصـوم بودند**

همان لحظه یاد اشک‌های شب قبلش افتادم و با خودم گفتم: به خاطر همان اشک‌ها، امام حسین پسرم را طلبید. گفتم: «مامان، تو که کارت ملی و شناسـنامه‌عکس‌دار نداری، چطور می‌خوای بری؟» خندید و گفت: «دوستام رفتند، گفتند فقط یک شناسنامه‌عکس‌دار لازم داریم. من هم شناسنامه برادرم را برداشتم و می‌روم.» همینطور هم شد. برای اولین بار با شناسنامه عکس‌دار برادرش به زیارت امام حسین(ع) رفت.

وقتی برگشـت، پر از شـور و انرژی بود. بـرای همه ما سـوغاتی آورده بود و از خوشـحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. از آن سـال به بعد، هر سال می‌رفت کربلا. همیشه می‌گفت: «اگه یک سـال نتونم بروم زیارت امام حسین(ع)، یعنی دیگه جان ندارم. هر چی دارم، از امام حسین (ع) است.» همیشه می‌گفت: «آدم اگر کربلا نرود، انگار هیچ‌جا نرفته است.» یادم اسـت پارسال، آخرین باری که می‌خواست به کربلا برود، خیلی اصرار داشت من هم با او بروم. گفت: «مامان، پاسپورت بگیر، این‌بار شما هم بیایید. دوست دارم مامانم را یک بار خودم ببرم زیارت امام حسین(ع). اما من چون سـر کار می‌رفتم و شرایط سختی داشتم، قبول نکردم. حالا که فکرش را می‌کنم، حسـرت می‌خورم. کاش رفته بودم. اگر می‌دانستم آن سفر، آخرین زیارت حسین آقاست، به‌هیچ‌وجه از کربلا جا نمی‌ماندم.

■ **غذایی برای بی‌سرپناهان**

بعد از گرفتن دیپلمش هـم در کارهای خیر و گروه‌های جهادی فعال بـود. هر جا نیـاز به کمک بـود، خودش را می‌رسـاند. یادم اسـت یک روز آمد و گفت: «مامان، زمستان‌ها خیلی از بچه‌های خیابانی، بی‌سرپناهند. گناه دارند. تو برای‌شان غذای گرم درسـت کن، من می‌برم برای‌شان.» می‌گفت: «یک غذای ساده درست کن، لازم نیسـت خودت را اذیت کنی، فقط غذایی باشد که سیر شـوند.» هر کاری می‌گفت، با دل و جان انجام می‌دادم. چون می‌دیدم نیتش خالصانه و دلش پر از عشق به خدا و مردم بود.

■ **فاتحه‌ای برای شهدا و حاج قاسم**

واقعاً همانطور شد که همیشه می‌گفتم؛ حسین آقا یک نور بود کـه آمد وارد زندگی‌مان شـد و بعد رفت. پسـر بسیار دلسـوز، مهربون و متفاوتی بود. همیشه می‌رفت «کهف‌الشهدا» و سر مزار شهدا حاضر می‌شد. هر بار که می‌رفت، با احترام و عشق خاصی دعا می‌کرد. همیشه به من می‌گفت: «مامان، وقتی شب‌های جمعه می‌خواهی برای اموات فاتحه بخوانی، اول برای شـهدا بخوان. آنها چشم‌به‌راه دعا هستند. ثواب دارد اول به یاد آنها باش.» این جمله‌اش همیشه در ذهنم ماند، چون از صمیم قلب به شهدا عشق می‌ورزید.

یادم اسـت وقتی سردار سـلیمانی به شـهادت رسید، حسـین آقا هنوز ازدواج نکرده بود و در شورای نگهبان مشـغول به کار بود. صبح زود خبر شـهادت سـردار را شـنیده بود. وقتی وارد اتاقش شـدم، دیدم نشسـته و گریه می‌کند. گفتم: «مامان، چی شـده؟» گفت: «برای سردار سـلیمانی دارم گریه می‌کنم، مامان شهید شد، دلم برایش می‌سوزه.» همیشه نسبت به شهدا احساس خاصی داشت.

■ **دلی پر از مهربانی**

خیلی وقت‌ها وقتی از بیرون می‌آمد، می‌دیدم چند جفت جوراب یا دستمال خریده. به او می‌گفتم: «مامان، اینها را برای چی خریدی؟» می‌گفت: «از دست‌فروش خریدم، دلم برای‌شـان سـوخت. مامان، هر وقتـی می‌خواهی خرید کنی، از دسـت‌فروش‌ها بخر، چـون مغازه‌دارها مشتری خودشـان را دارند، ولی دسـت‌فروش‌ها واقعاً محتاج هستند.» دلش پر از مهربانی بود. نماز شبش هم هیچ‌وقت ترک نمی‌شد. خیلی وقت‌ها نیمه‌های شب که بیدار می‌شدم، می‌دیدم حسین آقا قبل از اذان صبح در حال خواندن نماز یا قرآن اسـت. یک بار گفتم: «مامان، هنـوز اذان نگفته‌اند.» لبخند زد و گفت: «نماز شـبم را خواندم.»

■ **روزی که پاسدار شد**

در سال‌های آخر هم در اردوهای جهادی بسیار فعال بود. دیگر خودش مسئول یکی از گروه‌های جهادی شده بود. بیشتر به مناطق محروم لرستان می‌رفتند و برای مردم حمام و سرویس‌بهداشتی می‌ساختند. همیشه با عشق و احسـاس وظیفه برای مردم کار می‌کرد. حسین آقا با بچه‌های هیئت اکبریه رفت‌وآمد داشت و دوستان عالی پیدا کرده بود. من همیشه به دوستانش می‌گویم: «افتخار می‌کنم شما دوستان حسین‌آقا هستید؛ حسین آقا واقعاً دوستان خوبی داشت.»

او پسـری با اخلاق و دوست‌داشـتنی بود. حتی بعد از شـهادتش، دوسـتانش هرجا ما را می‌بینند، احترام می‌گذارند، به ما سر می‌زنند و مثل برادر واقعی‌اش با ما رفتار می‌کنند. با تشویق همین دوستان، حسین آقا وارد سپاه شد و لباس پاسداری پوشید. بعد هم ازدواج کرد. از خواستگاری تا شهادتش چهارسال طول کشید.

■ **ماند زیر آوار!**

آخرین باری که حسین آقا را دیدم، زمان جنگ بود. آمده بود خانه و می‌گفت: «مامان، برو شهرستان، اینجا نمان.» مواظب خودت باش. من که دیگر عمـر خودم را کردم، خدا نگهدار بچه توراهی‌ام باشد. بعد آمد سر و صورت مرا بوسید، گفت: «مامان، خیلی مواظب خودت باش.»

همان شـب با من تماس گرفت. گفت؛ مامان، با داداش برید شهرستان اینجا نمانید. فردایش ما رفتیم شهرستان ولی تلفنـی با هم در تمـاس بودیم. حتی شـب قبل از شـهادتش هم تلفنی با هم صحبت کردیـم. به او گفتم کجایی؟! گفت: «من در هیئت هستم. دارم سیاهی‌های هیئت را می‌زنم.»

فردای همان روز حدود ظهر، همسرش تماس گرفت و گفت محل کار حسین آقا را زدند.

اصلاً فکرش را نمی‌کردم حسین آقا شهید شود! به او گفتم حالا به دلت بد نیار، ان‌شاءالله که خیر است.

بعد با برادرم تمـاس گرفتم و گفتم برو دنبال حسـین. ابتدا رفت محل کارش، خبری از حسین نبود، بعد رفت بیمارستان‌ها.

اما می‌گفت هیچ اثری از حسـین آقا نیست دیگر ما هم خیلی ناراحت بودیم خیلی دلشوره داشتیم. تا گریه‌های پسر بزرگم را دیدم متوجه شدم اتفاقی تلخ افتاده. به او گفته بودند حسین زیر آوار مانده است.

بعد به من گفت: مادر وسـایلت را جمع کن بریم. ما هم وسایل‌مان را جمع کردیم و راه افتادیم. راه خیلی طولانی بود، از شهرستان خودمان می‌خواسـتیم بیاییم تهران. هرچقدر جلو می‌رفتیم، انگار مسیر تمامی نداشت، زمان برای‌مان نمی‌گذشت... خیلی سخت بود. وقتی رسیدیم، رفتیم سر کار حسین آقا، اما اجازه ندادن وارد شویم. فقط یک شـماره تلفن دادند و گفتند با این شماره در تماس باشید، خبرتان می‌کنیم. برگشـتیم خانه. تا صبح بیدار بودیم، دل‌نگران، زنگ می‌زدیم و می‌پرسیدیم: «چی شد؟ خبری نشد؟» تا اینکه صبح با ما تماس گرفتند و گفتند پیکر حسین آقا را از زیر آوار بیرون آوردیم.

قرار شد برای زیارت حسین به معراج شهدا برویم. سالم بود فقط قسمتی از صورتش کبود و سیاه شده بود.

آنجا بود که برای آخرین بار زیارتش کردم. با او حرف زدم. درددل کردم چهره‌اش نورانی شده بود، انگار خدا صورتش را نقاشی کرده بود. ریش‌هایش مشکی‌تر و فر شده بود.

هرچه دیدم زیبایی بود اما حس سـنگینی داشتم. قلبم گرفته بود حسـی که فقط یک مادر شاید بتواند آن را به خوبی درک کند.

شـرط زندگی من به گونه‌ای بود که بایـد برای گذران زندگی کار می‌کردم پسـرها را خودم با نان حلال بزرگ کردم، خیلی دلتنگش می‌شوم. هر روز ساعت ۱۰:۳۰ از خواب بیدار می‌شـوم و برای زیارتش می‌روم. بر مزارش می‌نشـینم و با او زمزمه می‌کنم. اینطوری کمی آرامش می‌گیرم.

■ **امانتی الهی**

حسـین هدیه‌ای بود که خدا به من داد و خودش هم از من گرفت. دنیا با همه زیبایی‌اش جایی برای او و امثال او نیست. اینها بسیار پاک و معصوم بودند.

حسـین آقا همیشـه به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشت؛ چه همسایه بود، چه دوست و آشنا. یکی از ویژگی‌های برجسته‌اش، پایبندی به نماز بود. حسین آقا از وقتی به سن تکلیف رسـید، نه نمازی قضا داشـت و نه روزه‌ای. حتی علاوه بر نماز و روزه واجب، مستحبی هم زیاد انجام می‌داد. همیشـه مراقب بود نمازش را اول وقت بخواند و عبادتش کامل باشد.

■ **یک ظرف آش!**

برای هیئت همه‌کاری انجـام می‌داد. بی‌ریـا و با تمام توان می‌دوید. وقتی دهه اول محرم تمام می‌شـد، دیگر از شدت خسـتگی خودش را از پا می‌انداخت و در خانه می‌افتاد. در ایام محرم، وقتی شب از هیئت برمی‌گشت، از او می‌پرسیدم: «پسرم هیچی از غذا نمانده؟» می‌گفت: «نه مامان، هیئت بودیم، من نخوردم، مـردم خوردن. مهم اینه که غذا به مردم عزادار برسـد.» همیشه به شوخی می‌گفتم: «بابـا، تو کـه آن‌همه نذری پخـش می‌کنی، یک بار هم خودت یک چیـزی بیار خانه بخوریم!» فقط می‌خندید. فقط یک بار، یک ظرف کوچک‌اش آورد. من خندیدم و گفتم: «چه عجب مامان! بالاخره یه چیزی از هیئت آوردی!»

پسرم به شهادت رسـید و باعث افتخار ما شد. ۲۶سال بیشـتر نداشـت و خیلی دلش می‌خواسـت بچه‌اش را ببیند که نشد.

ان‌شاءالله ما هم بتوانیم با تأمل در زندگی شهدا، از جمله حسین‌آقا و امثال او، راه آنها را ادامه دهیم و از سیره‌شان الگو بگیریم.

> **مسـئول یکـی از گروه‌هـای جهـادی شـده بـود. بیشـتر بـه مناطـق محـروم لرسـتان می‌رفتنـد و بـرای مـردم حمام و سـرویس بهداشـتی می‌سـاختند. همیشـه با عشق و احسـاس وظیفـه بـرای مـردم کار می‌کـرد**

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۹۴

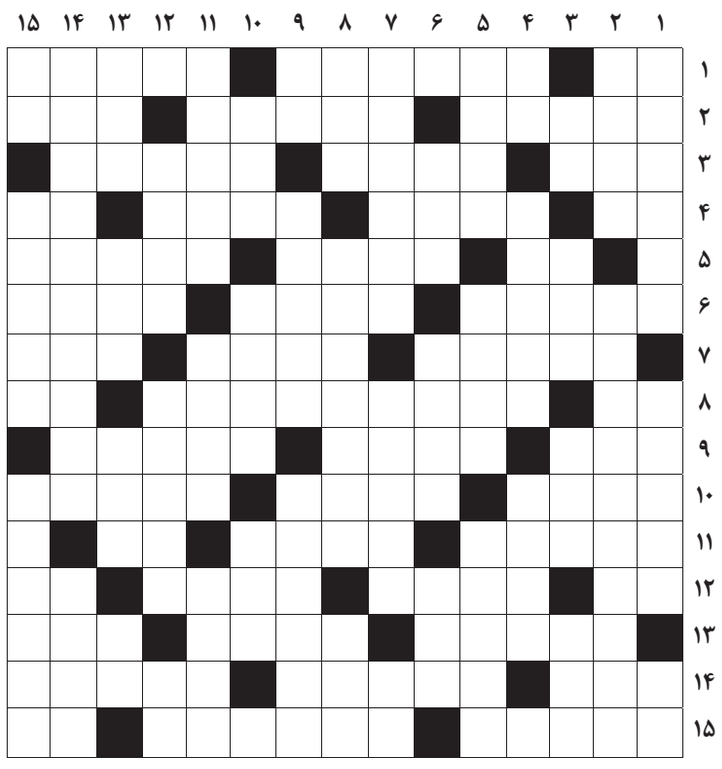

از راست به چپ

■ ۱- مخالف- آنکـه هرگز نمی‌میـرد و جاویدان اسـت- تیم فوتبالـی در ایتالیا ■ ۲- پرسـتار کـودک، دایه- از پیامبران الهی- نام ■ ۳- خانه شـعری- لوکس- بدل کردن ■ ۴- زبانه آتش- مزه سـرکه- بهشـت- درخت انگور ■ ۵- گرد بتونه- مشـهور- نوعی کنگره‌دوزی در پارچه ■ ۶- قهرمان وزن ۸۵ کیلوگـرم المپیک ۲۰۱۶ ریو- دیگ مسی بزرگ- جاده هواپیما ■ ۷- بوی خوش- داسـتان ادبی- نیایش ■ ۸- باب روز- رسـول گرامی اسلام این دو را قرین یکدیگر می‌داند که اگر اولی برود، دومی را با خود خواهد برد- بنده خانه زاد ■ ۹- سبزی خردکردنی- آحاد- بهتر از همزبانی ■ ۱۰- ناپسری- صمیمی- محله سیاهان نیویورک ■ ۱۱- عالم اجسـام- خبرگزاری سوریه- کلاه الف ■ ۱۲- روحانی زرتشتی- ظرفیتی برای کارخانه‌ها- ریه زمین- کتف ■ ۱۳- آهو- افسار- ارزشمندترین سرمایه زندگی ■ ۱۴- سـبزی ضد سـرطان- نواده چنگیز- حرکات صورت ■ ۱۵- نهایی- خنده از روی خشم و کینه- راه شاعرانه

از بالا به پایین

■ ۱- نوازنده تنبک- زمزمه‌کننده- سـطح دسـت ■ ۲- از کشـتی‌گیران اسـبق تیـم ملی که مدال طـلای المپیک سـیدنی را بر گردن آویخـت- از اماکن دیدنـی تهران ■ ۳- علامـت مصدر جعلـی- از انجیل‌ها- فرمان به سـکوت- ایمن ■ ۴- بخـش خارجی دهـان- متضـاد تصریح- هـلاک و نیسـتی ■ ۵- روبـاه- فرزنـد زکریا- سـهل گرفتن ■ ۶- بـزم- ورزش چمن و یخ- سـازمان بزرگ جهانـی ■ ۷- پولی کـه دولت برای کارهـای عمومی و اداره کشـور از مردم می‌گیرد- فیلـم ویتوریو دسـیکا- حرص و طمـع ■ ۸- حرکت کرم گونه- قمر سـیاره اورانـوس- بلدالامین ■ ۹- خیس- وسطی- شـخص قوی هیکل ■ ۱۰- غول یخی هیمالیا- پاره آجر- نظرات ■ ۱۱- مقید- پیک کاغذی- توده غله ■ ۱۲- چهارپایان- پشـیمانی- عنصر شـیمیایی ■ ۱۳- تصمیم قاضی- چینهٔ دیوار- از القاب اروپایی- عمو ■ ۱۴- سفیر امام حسـین(ع) برای بیعت گرفتن از مردم کوفه- نواله ■ ۱۵- مخفف هسـتم- از شاهان اشکانی- طلاق

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵		۸			۷		۲	
							۶	۷
		۶		۸	۴			
۹						۳		
			۱			۵		۴
۸	۳					۲		
	۲						۴	۱
			۶	۳				
	۵			۲				

۷	۴	۶	۱	۴	۶	۹	۵	۸
۴	۵	۸	۹	۴	۶	۴	۷	۱
۱	۶	۹	۷	۵	۸	۴	۴	۶
۹	۸	۴	۶	۶	۵	۱	۴	۷
۶	۷	۵	۴	۹	۱	۸	۶	۴
۶	۱	۴	۴	۸	۷	۵	۶	۹
۵	۹	۱	۶	۷	۴	۶	۸	۴
۸	۶	۷	۵	۱	۴	۴	۹	۶
۴	۴	۶	۸	۶	۹	۷	۱	۵

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۷۴۹۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	چ	■	ت	و	ر	ی	س	م	■	ی	ا	ق	و	ت	ی
۲	و	ا	ب	ل	■	م	ع	ا	ش	■	ک	ی	م	ی	ا
۳	گ	ر	و	ه	ک	■	ا	م	ی	ل	■	م	ب	ه	م
۴	ی	د	ک	■	ا	ک	د	■	ن	ی	ت	■	ا	و	ا
۵	ر	ه	■	ک	و	ی	ت	ه	■	م	ر	م	ت	■	د
۶	ش	■	د	ا	ر	■	ا	ت	ص	و	ی	ب	■	م	ا
۷	د	م	ر	ل	■	س	ا	ل	ن	■	ک	ل	ب	ه	■
۸	ن	ب	ی	■	م	ت	ن	■	د	خ	و	■	ا	ن	د
۹	■	ا	و	ا	ر	■	ت	ا	ل	س	■	ک	ا	ل	م
۱۰	ا	ز	■	ت	د	و	ی	ن	■	ت	ک	ا	ن	■	ج
۱۱	ن	■	ف	ر	ا	ر	■	س	ه	گ	ا	ه	■	س	ن
۱۲	ش	ک	ر	■	ب	و	ق	■	ر	ی	ه	■	ج	ر	ب
۱۳	ع	ی	ا	ر	■	د	ر	و	س	■	ن	و	ا	د	ا
۱۴	ا	و	ن	ی	ل	■	ص	ر	ی	ر	■	ا	د	م	ن
۱۵	ب	ی	ک	ا	ر	ی	■	ک	ن	ج	ا	ل	ه	■	ک